بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

بسم الله الرحمن الرحیم

بهارے کرد گل عالم چمن شد
شگفتن عام در هر انجمن شد

زمین را مژدهٔ نوروز دادند
فلک را جامهٔ زرّدوز دادند

چمن زین مژده دامن بر میان زد
ز گل بلبل بشارت در جهان زد

طرب تا سر کند رنگین نوائے
ز عباسی نموده سورنائے

ز شاخ آفتابے شد هویدا
طلائی کرنائے دست مینا

درختان هر طرف چون مست مائل
بجنبش برگها همچون جلاجل

نوید طوطے شاه هفت کشور
جهان را نو بهارے ریخت در بر

شهنشاه سریر سرفرازی
خدیو عصر فرخ شاه غازی

معین الدین محمد شاه جم جاه
شه گیتی ستان فرخ سیر شاه

قطعه

نه باران ریزد از ابر بهاری
عرق کرد از عطای شهریاری

نه خشتد برق و در روی کز ملالت
بود در روی او رنگ خجالت

بدرگاهش سحاب رعد برد از
گدائی میکند از وی آواز

سحاب از دست جودش در خروش است
بدرگاهش گدائی خرقه پوش است

نشد باران و رعد از ابر ظاهر
که ابر از بادشاه جود ماهر

باند از گدا خواهد نواله
گهی از گریه و گاهی ز ناله

شهنشه چون سیاق جود پرداخت
ز طول بحر قد مفرد ساخت

فزون تر از بساط دامن شمع
جواهر زیر قد مفرد جمع

بود من و لک خرج جواهر
ز قد دست شاه جود ماهر

خط باقی بهر اقلیم و هر شهر
ز تاء صیت جود اوست در دهر

شهنشاه کرم گستر گهر بخش
لبا جز به بها بحر و بر بخش

ز شهد و بیش او برگ گیاه است
بهار گلشن جودش گواه است

ز سهم جود او یاقوت و گوهر
در آب و آتش افتاده مضطر

ز گیتی کرده نقش فتنه را محو
کند در جود چون هفت بال هر نحو

ز جودش چو حاتم گشته معزول
بود منطق موضوع محمول

ببخشد هر چه بر روی زمین است
که تفسیر حدیث جود این است

گدایان زو بیک معنی شهود اند
که انگشتان اصول فقه جود اند

خرد آسایش دلهای مضطر
به بیع آنچه در بحر است و در بر

چو خواهد این بیع از بهر خدا کرد
چنین بیع غرر جودش روا کرد

سخن را پایه از مدحش رفیع است — معانی در میان او بدیع است

کلامش زو ز سر حکمتی دم — که باشد بهترش تقسیم عالم

سکون و حرکت او در مواقف — باصلاح امور عامه واقف

مثل از دانش او گر کند گوش — فلاطون از مثل سازد فراموش

خلافش قاطع عرق نشاط است — همین تحقیق و تنقیح مناط است

بحکم او در آمد هفت اقلیم — قران السعد شد از روی تنجیم

طبیب عدل چون سازد مداوا — ز ظلم آید برون اخلاط سودا

بضرب تیغ ظاهر کرد تضعیف — حساب جود او بر شد به تضعیف

ز گرد موکب او زیب گردون — فریدون گشت پیشش فر او دون

بگردون بهر پابوسش خمیده — که خود را از ادب واپس کشیده

فلک را سعی بهر رضی شاه است — جبین پر عرق از وی گواه است

چو در روز قوی رایات شهنشاه — هجوم عام گردد بدرگاه

شود آیین ایشک باشیان گرم — کند از چوب و پند و پورا نرم

کلاه از تارک فغفور افتد — فریدون بر سر شاپور افتد

ز هر یک در تلاش بار یابی — جبین گردد عرق ریز از شتابی

عرق گردد چو دریا پیش دربار — کله هر سو حباب بحر زخار

کله گردد هاے پیزر آوا — که دریا حاضر است از بهر مجرا

بلی خصلت این شاه غازی — عدالت پروری عاجز نوازی

قطعه

بزنجیر عدالت بست کسری — خرد وارد سخن بر وی و اینجا

ز خلقی کرده چرخش تقصیر | چرا آویخت از در پای زنجیر
شنیدم با بر عدالت چون میان بست | بپای فتنه زنجیر گران بست
غرض از سلسلهٔ زنجیر این است | عدالت شعبهٔ تفسیر این است
بجامش دور او عدل است باران | بجرعهٔ جام او از جم زیادن
غنی و مفلس از عدلش برابر | چو در تعدیل میزان سنگ و گو
ضعیفان را چو بخشد قوت و زور | ز بالیدن شود چون فیل هر
ز خطش خس چه یابد قوت بهر | بهم پیچد پر و شهپر برق در ا
ز حکم او چه یابد بال پرواز | کند کبک آشیان از چنگل
کند گر یاد در الیش کان آهن | از و آئینه خیزد صاف و روشن
کند از رای او گر تاک طارم | شود هر برگ ماه و خوشه انجم
ز رشک رای او گر خور کشد جام | نماید چون سپر پهلوی بهرا
چو ابر از خلق شاهی یاد آرد | بجای قطره ها گلزار بارد
بیاد خلق او گر گل کشد شم | بر آید عطر از برگش همان د
ز رشک حلم شاه از بار اندوه | گرفتار است در دور دو کوه
زحل گر حرف حلمش را کند سر | شود خال رخ خورشید ا
حباب از یاد حلمش چون متین شد | جرس در گردن گاو زمین ش
ز حلمش کوه از لعل در وی | گره در سینه دارد اشک خو
کند گر حرف حلمش کوه از بر | کشد در جیب سر چون تکمه
غضب بر سرکشان هم هست لازم | به نص قاطع اغلظ علیهم

چو قهر او بدریا ره کند سر
رگ ابر ار کند قهرش نظاره
چه سان گردد عدوی شاه جان بر
بدریا کرد او را دست تقدیر
بصحرا جاده در پایش رسن شد
برای سیر اقبال شهنشاه
دل پر داغ خود را کرد لاله
بهار نرگسش از بخت واژون
دو دیده جویبار و آه سردی
دم سردش نسیمی اندرین باغ
شهنشاه خطاپوش عطاپاش
ظفر را نام او تعویذ بازوست
به بزم عیش جمشید دل افروز
دعاگوی جنابش دین و دولت
پی عرض سلاح شاه والا
معانی بست صف چون زمره قور
شعاع خنجرش الماس رنگ است
ضمیر خنجرش ز الماس سخت است
پی خون عدو از بس طپیده

صدف گردد چو کانون گوهر اخگر
تفنگ آسا جهد از وی شراره
که خصم او بود هم بحر و هم بر
ز گرداب و ز موجش طوق و زنجیر
فتاده دامن صحرا کفن شد
عدو ترتیب باغی داد و نخواه
کزو داغ است یاقوتین پیاله
بنفشه نیل سیلیهای گردون
نگاه حیرتش بال تذروی
تماشا کردنی دارد چنین باغ
ظفرمند نبرد چاپ قولاش
ستم را خوف او صفرای لیموست
به رزم هیبتش خورشید عدو سوز
نبرد آسپاهش فتح و نصرت
قلم شد قورچی باشی در املا
ز نوک خنجر شاهی عدو کور
تو گوئی پرتو حسن فرنگ است
که اعدا را جگر زو لخت لخت است
زبان از تشنگی بیرون کشیده

دل اعدا و خنجر را بهم سنج | چو برگ ارغوان پهلوے نارنج
یمانی تیغ او برق نبرد است | خبردار از این هر کس که مرد است
دم صبح ظفر تیغ شہ ماست | شفق آن صبح را از خون اعدا ست
شگافد تیغ شاہی خود اعدا | بموج افتد حباب از بیم شود وا
چرا از وے نسوزد خصم سرکش | که تیغ اوست موج سیل آتش
به تیغ او دل خونین اعدا | گل رنگین میان موج دریا
از و باغ ظفر شاداب باشد | که تیغ او چو جوی آب باشد

قطعه

بشکل هندسی شاه تهمتن | دو تیغه زد چنان بر فرق دشمن
که بر بند کمر گردید پیدا | تقاطع قائمه را بر زوایا
بود پهلوے شاهنشاه جاوید | سپر همچون سپهر و گل چو خورشید
سپر نبود به پهلوے شهنشاه | فلک از بوسه زانوے شهنشاه
ولی در جنب شان او که شاید | فلک همچون سپر کوچک نماید
چو شکل آن سپر آورد در دل | سپهر از وے سپهرے کرد حاصل
ز قوسش دشمن افسرده دل مرد | که هر کس قوس را دریافت افسرد
عیان از ترکشش چو خورشید لماعی | در و هر تیر چون خط شعاعی
ز پیکانش که گل جوش مصاف است | عدو را نیک تن غنچه ناف است
بشوق فور این شاه عدو کاه | گهی گردد کمان گاهی سر ماه
ز رمحش کے برد جان خصم بے برگ | چه سان آید برون زین کوچهٔ مرگ
زاعدا نیزه شاهی باقبال | کند لخت جگر را بیرق آل

سر اعدا اگر ز شاه شد رام — صراحی را ملازم می‌شود جام

سر پر خون خصم و گرز چون است — چو سرخابے و باز طول خون است

بسر زان روے دارد گرز نسبت — که باشد جنس را با جنس الفت

سر خصم و کمند شاه باهم — چو دلوے کو رسن بند محکم

کمند پادشاه نصرت آثار — بچین او دل اعدا گرفتار

بود در دین تحقیق تصویر — بر خسار ظفر زلف گره گیر

ظفر را شد نگار جلوه پیرا — که دارد از سلاح شاه اعضا

سپر شد هر دو چشم چشم فسون گر — دم تیغش نگه دنباله خنجر

کمان ابرو صفت مژگان ز تیرش — ز قد نیزه شه زلف سرکش

ز اعدا از سر کشور گشائی — باین اعضا نماید دلربائی

شهنشه کرد چهره صفحه رزم — الف از نیزه خطی که عزم

نمود از تیغ مد بائے زیبا — سر دشمن بجائے نقطه با

پے تعلیم فوج جرأت آگین — الف بائے رقم فرمود رنگین

قطعه

سپاه جنگجوے شاه والا — بپشت دشمنان گردید پیدا

ز زخم نیزه چشم خون فشان کرد — مژه از ناوک نصرت نشان کرد

که تا بر کشتگان گریند اعدا — بچیدن چشم و مژگان خون چو دریا

بمقتولان خود دارند هر دم — نگه از پرده هائے حسرت و خشم

سپهر هرگز نباشد فوج شه را — که سنگ تور باشد هاله مه را

سپاهش چون عروضے وقت تقطیع — کند دشمن بر اعدا حرف تقطیع

چنان زد گرزها بر فرق اعدا — که مغز سر برآمد از دو گر جا

پسے ننگ در هزیمت مے نمودند — که گوئی کلها ز نسبت بودند

اگر همتش بدار الحرب کفار — شعار کفر را برهم زند کار

صدا ناید برون از شاخ ناقوس — خزد چون مار در سوراخ ناقوس

اگر عدلش شود سوے ختن رو — گریزد جا کمندش در ناف آهو

نهیبش را اگر افتد چنین کار — نهان در نقطه گردد خط پرکار

قوی از تیغ او بازوے اسلام — مطیع حکم او هم روم و هم شام

بمحراب حسامش از اراده — همه گردنکشان گردن نهاده

بدفع شبهه و انکار بیجا — چه برهان می کنم اثبات دعوی

رئیسان راجهاے عمده هند — که ملکش بے کشند تا کشور بسند

رشید دودمان نسل راتهور — که ممتاز است از اقران و رین ور

بافراط تهور و ستگابے — بود بر همسران خود مباهی

مهاراجا اجیت الفاظ نامش — به لفظ سنگه گردد تمامش

بگیتی مرزبان مارواراست — که نوک نیزه او مار وار است

برائے مار او گردید ناگاه — زخم و سر نیزه تیغ شهنشاه

تعیین نمودن پادشاه فوج ظفر موج را بر راجه اجیت سنگه بباعث تمردش و آوردن دختر او

در آغاز جلوس شاه والا — تمرد کرد سرزد زراجا

سپه تا دیده او فوجے روان شد — سم اسپان زمین انجم نشان شد

سیادت جامه پر افتخار است — که اینها چون گل و آن چون بهار است
ثناها جمله خاطرخواه گویند — چو فرزند رسول الله گویند
ز نامش بحر زان رو کوتهی کرد — که بحر از جود او پهلو تهی کرد
نه بیند هیچکس در بزم و در رزم — نظیر او امیر صاحب عزم
مظفر چون بروز نام و ننگ است — خطاب او از آن فیروز جنگ است
سپه سالار با لشکر روان شد — ظفر با فوج شاهی همعنان شد
بجوش آمد چنان دریای لشکر — که در وی غوطه خوردی شور محشر
چنان در جنبش آمد کوه و صحرا — که شد هر کوه موج و دشت دریا
پڑا اهل کنپ دهرتی مین بهونچال ور — گگن پونتے گگن کی اوٹھی کهور
ز هول لشکر از دل هوش جسته — بیک میدان قیامت بس نشسته
نه گرد از فوج بالا سر کشیده — که رنگ از چهرهٔ گیتی پریده
بپوشید آسمان را گرد هامون — مگر زان نام او گردید گردون
چو راجا لشکر نصرت اثر دید — بساط ملک خود را بی سپر دید
ز شمشیر سپه سالار ترسید — ز موج آب آتش بار ترسید
شکوه او چنان بر چهراش تافت — که دل در سینه می جست و نمی یافت
تذرو شوخ تیش را بال و پر ریخت — نهال طاقتش را برگ بر ریخت
بدل گفته که رزمش طاقتم نیست — علی چون آمد این عبد و دو هیست
سن هندو ز تیغش زان کشتم غرق — که اکثر بر سیاهی میزند برق
قوی تاثیر شد در دل نهیبش — ز بیم پاشید اوراق شکیبش

ز مسکن سر کن و بیرون بدر زد
دلش از شهر بند تن بدر زد

بلی هر جا برافروزد علم نور
از آن سیماب گریزد ظلمت از دور

مکان شهر خالی از مکین شد
برای نفس او بارش نگین شد

سپهسالار ضبط ملک او کرد
بتالیف قلوب خلق رو کرد

چو پاچه انتزاع ملک خود دید
ز تالیف سپهسالار بشنید

بناچار از برای حفظ ناموس
که تا پیچم [illegible] دست افسوس

ز دون نقش تمر و پاک شسته
[illegible] از سپهسالار بسته

بارسال جگر پرکاله خویش
توسل جست با شاه ظفر کیش

پری پیکر بتی عصمت نقابی
سپهر مقنعه را آفتابی

ز عصمت در حیا پیچیده خود را
چو بو در برگ گل دزدیده خود را

ز فیلان مهیب منگلوسی
قوی هیکل چو چرخ آبنوسی

گزین کرد از برای نذر والا
فزون از وسعت دامان صحرا

روان گشتند فیلان سوی درگاه
بدریا باشد ابر تیره را راه

ز اسپان گله رنگین گزین کرد
که هامون را پر از آهوی چین کرد

بدرگه آمدند اسپان خوش گام
سلیمان را بود خیل پری رام

پر انواع تنسوقات رنگین
که باشد بابت درگاه سلاطین

بدرگاه جهانبانی روان کرد
بصد عجز و ادب عرض بیان کرد

شهنشه خواند مضمون مبارک
اجر للمشرک ان هو استجارک

سلم اقتباس امر او ضح
فان جنحوا للسلم فاجنح

۱۳

تقبّل کرد و راجه را امان داد
تو گویی مرده را باز جان داد

ازان پس از پی تشریف راجا
به مهمان خانه داد آن شمع راجا

به ایمان آن صنم را آشنا کرد
گره از رشتهٔ زنّار وا کرد

قرین شد از شه نصرت مواطن
به حسن ظاهر و نور باطن

پس آنگه شد پی شان عروسی
به حکم شاه سامان عروسی

در گنج خزائن باز کردند
که سامان عروسی ساز کردند

قماش نقره و زربافت بوهی
حریر چینی و دیبای رومی

ز عطر و گشته و عنبر فراوان
ببوی روح پرور مایهٔ جان

فروغ زعفران چون موجهٔ نور
شمیم مشک همچون کاکل حور

ز لعل و گوهر و یاقوت رخشان
فزون از وهم بحر و کان بدخشان

ز هر جنسی که آن باب عروسی ست
بزیر سقف چرخ آبنوسی ست

به حکم شاه در سرکار والا
مهیا شد مهیا شد مهیا

در بیان آرایش ساچق

معلّی ساچقی کردند سامان
که عشرت بخشد دل را گل بدامان

ز اقسام نفائس آنچه باید
ز انواع طرائف هرچه شاید

ز نقل و کوزه و اقسام فواکه
که ناید در حساب کس ازان به

بیک فرحت سامان نمودند
نشاط و عیش را همسان نمودند

سپس سامان رنگ ساچق شاه
شفق در شیشهٔ گردون کند ماه

هزاران شیشهٔ زرکار بر خوان
چو خورشید از فلک گشته نمایان

وصف حنابندی

به کار حنابندی در آیم | سخن را چون حنا رنگین نمایم
به تحریر حناے کتخدائی | ورق چون صفحهٔ گل شد حنائی
به زیبائی عروس و شاه گشتند | به خوبی همچو شاخ گل حنابند
چو حاصل کرد انگشت از حنا قوت | مرصع گشت شاخ زر به یاقوت
حنا شد چون بر انگشتان گل‌افشان | ز غیرت آب شد لعل بدخشان
گل افشان حنا در کف چنان شد | که گلدستے براے صید جان شد
چو از رسم حنابندی و ساچق | فراغت را بکف دادند اوفق
بجستن اختر شناسان رصدبین | مبارک ساعتے کردند تعیین

نور پاشی چراغان

شبے روشن تر از صبح سعادت | مصفا چون دل اهل عبادت
ز رنگ سرمه گونش دیده روشن | چو از ابر بهاری صحن گلشن
جهان را ساعت نیک اختری بود | بر بهره اقران مشتری بود
فلک شد در سعادت خوش سلیقه | فرو نگذاشت از خود یک دقیقه
هزاران شمع هر سو جلوه‌گر شد | تجلی پرور نور نظر شد
زده هر شمع بر سر طرهٔ زر | ز مروارید غلطان جامه در بر
ز جوش شمعهاے شعله پرواز | بهر سو برگهاے زر به پرواز
نهاده دل بگرمی شمع بر رقص | ازان شد کاکل هر شمع در رقص
هوا را کرد شمع شعله سامان | ز رقص کاکل خود سنبلستان

ز نور شمعها کاندر ظهور ست — سراسر بزم سرو ستان نور ست
صف قندیلها در محفل سور — بباغ بزم هر سو خوشهٔ نور
بلورین چلچراغ پرتو اندوز — تجلی خرمن نور دل افروز
به بزم از چلچراغ آرایش افزاست — ز انجم اختران بهر تماشاست
شعاع چلچراغان بلورین — نشاط افروز چون در صبح پروین
صف فانوسها چون گنبد نور — با نواع تجلی گشت معمور
ز هر فانوس بیند چشم انصاف — دل نورانی از پیراهن صاف
به فانوس خیالی دین مانوس — نظر در سیر رنگ بال طاوس
دران شب بود هر فانوس رنگین — حباب نور در دریای مشکین
هزاران مشعل تابنده چون ماه — شعاع آمود کرده کوچه و راه
شعاع مشعل تابان دل افروز — به رنگ پرتو حسن گلوسوز
برای کردن ظلمت به یغما — دو شاخه کرده هر مشعل مهیا
چراغان آنقدر هر سو فراوان — که گیتی آسمان شد از چراغان
جهان از بس لباس نور پوشید — تجلی از در و دیوار جوشید
طرب کرد از چراغان شانهٔ زر — که درهم داشت شب زلف معنبر
چراغان می‌نمودند از تجمل — چو برگ ارغوان در دشت سنبل
چراغان جمله تن گشته دعاها — فتیله گشت به شکل زبانها
دعا کردند بهر شاه چون من — که شمع سلطنت زو باد روشن
چراغان کنول مشرب شگفته — تعجب بین کنول در شب شگفته

فروغش نور بخش چشم امید | تو گویی بافتند از تار خورشید

صفایش آن قدر پرتو فگن بود | که گلها گوییا عکس چمن بود

ز بس دولت برو مالید مژگان | اثر شد از خط مژگان نمایان

اثر در جامه گل بافت زان اوج | به بین دریای زینت موج در موج

گریبان از شکوه شان شاهی | تجلی مطلع نور الهی

گریبان را ز رخ زیب و نگار است | که این خورشید و آن صبح بهار است

بهار پیرهن شاه و مه و سال | به روی خرقه سرسبزی اقبال

مرصع آستین فیض آثار | ز دریاهای کرم نهر گهربار

ز چین آستین چون دیده ور | شکر خند تفضل جلوه گستر

نگارین بندها غارتگر هوش | بهار یک چمن زینت در آغوش

ز شاخ چین نشان هر بند جان یافت | زبان از تحرک بیتوان یافت

ارادت گرد با هر بند پیوند | به بند او نگاه عالمی بند

گره چین دوختند از رشته جان | نگارستان چین از وی نمایان

بدامانش که دل بر وی نثار است | به تن حاشیه شرح بهار است

فریب دامنش چون جلوه کردن | چو سرو خوشنما در صحن گلشن

به وسعت دامن شه جلوه پیرست | که وسعت لازم دامان دست است

قماش آسترش از بس تنک بود | به پیش لطف او شبنم خنک بود

فرا آویزه دلاویزش بدامن | چو موج سبزه پیرامون گلشن

خور از خط شعاعی کرد رشته | پی این جامه زینت سرشته

ز مژگان سعادت سوزن اندوخت / که بر نام خدا این جامه را دوخت

سجاف دامن از نازک ادائی / چو پشت چشم خوبان خطائی

ز سر چشمهٔ گریبان تا به دامن / همه جوش گل است و موج گلشن

میان بند درخشان بر کمر بست / که دریا از علمهایش گهر بست

علمها از لمعه در نشر ضیاست / چو خورشیدی که در وسط السماست

چنین هر دو علمهای گزیده / دو تا خورشید کس یکجا ندیده

میان آستین تکمه را بیش ازان داد / که از خیر الامور اوسط نشان داد

به بالا بست شاهنشاه والا / کمربند مرصع همچو جوزا

به خنجر داد زینت شان شاهی / بدریا باشد ابحق حبان ماهی

قماش کاهی نازک تر از گل / طراز در و در دامن چشم بلبل

جواهر پوش شد شاه فلک قدر / ز انجم می شود پیرایهٔ بدر

شهنشاه است بحر فیض پرور / به پیراک لآلی جلوه گستر

ازان پر کرد از گوهر بر و دوش / که دریا را بود گوهر در آغوش

ز شرم عقد شاهنشاه والا / جبین پر عرق دارد ثریا

به دولت شد شه قدسی مظاهر / مرصع پوش زالوان جواهر

زمرد در میان رخت سرسبز / تو گوئی جلوه گر شد بخت سرسبز

به لعل از رخت شاهی بها اندوخت / که رنگ سلطنت از شه برافروخت

چو الماس سفید در پوشاک تابان / که گردید اختر دولت درخشان

چو پکھراج زرد میمنت فال / شعاع آفتاب اوج اقبال

[illegible]

زمرد منقاری در میان بود ... که سرسبزی دولت زو عیان بود

جواهر بست بر هر عضو مصحف ... پر طاوس باشد زیب مصحف

جواهر را فروغ از شهریارست ... که آب و رنگ گلشن از بهارست

بود انگشت شاه و کرم ... بدست او خط پرکار عالم

ازان رو زیر حکم او زمین ست ... که از فیروزهٔ چرخش نگین ست

اتاقه بر سر شاه طرب فال ... نمو پیدا چون هلال عید اقبال

رخ شه شمع انوار تجلی ست ... بجای کاکل آن شمع کلگی ست

درخشان جیغه چون خورشید انور ... سعادت میزند بر گرد او سر

قد شاه است چون زیبنده سروی ... نمایان جیغه چون رنگین تذروی

پی سرسبزی شاه فلک تخت ... ز جیغه ساخته دست دعا بخت

طلائی طرهٔ در روی دل افروز ... گل خورشید و فیض صبح نوروز

ومید از طرهٔ خورشید زینت ... گل صد برگ نور از باغ خلعت

شگفته چهره چون گل در تجمل ... فروغ طره در روی خورده گل

مرصع طرهٔ در گوشه سر ... چو ماه نو خم او جلوه گستر

جواهر نقش رنگین خیالی ست ... که مروارید مضمون زلالی ست

درخشان سهره بر سر شاه بستند ... که حسرت در دل انجم شکستند

عیان از سهره نور ارتقائی ... چو از مهر فلک خط شعاعی

شهنشه ابر رحمت بود باران ... ز سهره سلک مروارید باران

بغیر از سهره شبنم کسی دید ... که انجم گرد جا بر روی خورشید

۳۱

نمودے سرمه اش بر روے زیبا
چو شبنم کو کند بر برگ گل جا

بجیب عطر آگین بود پوشاک
که گشت از بوے معطر مغز ادراک

چو [illegible] داشت بهم پود و هم تار
که گوئی داده اند از عطر ابار

ورا دواج شمیم عطر شاهی
نمودے شکل هر بٹنی چو ماهی

ز طیب خلق شاهنشاه والا
دو بالا گشت بوے عطر اعلا

شمیم عطر و خلق شاه خوش دم
چو رنگ و بوے گل زیبنده باهم

نه عطر است آنکه نزد معنی آگاه
مجسم گشت خلق شاه جمجاه

نسیم عطر چون افشاند کاکل
درود از بهر زبان بشگفت چون گل

درود از ما بروح مصطفا باد
جناب او پناه شاه ما باد

وصلی الله وهاب العطایا
علی خیر الورى فخر البرایا

تحریر

بهار از شوق سامان رقم کرد
دوات از لاله و نرگس قلم کرد

ز برگ نسترن اوراق اطهر
بر او از تار سنبل نقش مسطر

که در هنگام فیض صبحگاهی
نویسد نسخهٔ پوشاک شاهی

نسیم گلشن ایران فرستد
جوابے از پے پیران فرستد

بتان هم از کمال شوق تحریر
پے این نسخهٔ نیرنگ تصویر

دوات از چشم افسون خوان نمودند
قلم یکپاره سر از مژگان نمودند

ز صبح سرمه بس نیرنگ کردند
نگه را چون مرکب رنگ کردند

بیاض دیده را کردند اوراق
رقم کردند شهر آشوب آفاق

بسحر سامری منت نهادند	که از پوشاک شاهی نسخه دادند
ندیدم در کتاب هیچ ماهر	باین تفصیل پوشاک و جواهر
کتب موجود یاران جمله حاضر	ز حرف شان ریاض فصل ناصر
ز جشن خسرو جمشید آیین	سخن را داده ام پوشاک رنگین
ز بحر وصف شاهنشاه والا	جواهر پوشش کردم مثنوی را
ز بهر مصرعه فروغ مه شکستم	سخن را سلک مروارید بستم
تعصب گر نخارد سینه صاف	همه تحسین کنند از روی انصاف
مرا بس خلعت تحسین شاهی	که باشم در سخن سحبان مباهی
بتحسین شهنشاه سخن سنج	سخن گردد گهر معنی شود گنج
باکسیر نگاه فیض آثار	شود نظم طلای دست افشار
خدای بنده پرور را سپاس است	که شاه جم نشان جوهر شناس است

گوهر ریزی نثار

قلم دیگر چو بلبل خوشنوا شد	چمن پیرای اصل مدعا شد
چو زینت یافت خلعت از شهنشاه	گل افشان شد بهار بارک الله
بهم خواند از برای کامرانی	لب هفت آسمان سبع المثانی
نثار شاه نقد کان نمودند	چه نقد کان که نقد جان نمودند
نثار از بس گهر کردند مردم	زمین شد آسمانی پر ز انجم
به محفل مجمر زر آفتابی ست	بخور عود و بوی چون سحابی ست
عدو را زان شکوه و شوکت و فر	سویدا شد سپند و سینه مجمر

سپند و مجمران بزم ذیشان | چو نون ان یکاو و نقطهٔ آن
شکر گرفته در کام عدو زهر | بلاگردان او شد گردش دهر

طلوع بدر شب برات از سپهر تخت روان

پس انگه پیش آوردند تختی | به پهلو چیز چون زرین درختی
ببین تخت مرصع از جواهر | زگلهایش بهار عیش ظاهر
شعاع مهر از رنگش نمایان | بنور عالم افروزی درخشان
جواهر جلوه گر در وی چو انجم | فروغ نور پاشی در تلاطم
نگارش کرده صرف اوستاد ماهر | زر از خورشید و از انجم جواهر
از ان رو مجمع زر و گهر شد | که جای بادشاه بحر و بر شد
زفیض جود شاهنشاه دوران | امام بحر گشت و قبلهٔ کان
بود هر لوح اش در چشم امید | برنگ جبههٔ اقبال جاوید

قطعه

زفرط شوق شهر مدهوش گشته | همه تن صورت آغوش گشته
بدولت شه سوار تخت اقبال | سعادت در جلو بدخواه پامال
شهنشه آفتاب عالم آرا | بود برج تجلی تخت والا
فزود اقبال شاهی تخت را شان | بیفزاید نگین زیب نگین دان
به پابوسش سرافراز جهان شد | زشه جان یافت زان تخت روان شد
دهد تا دوش خدمت تخت شه را | بدل بالد هوس هر ماه مه را
روان شد شاه با شان و تجمل | گل افشان شد گلستان تفضل
زفیض شاه گیتی گلستان شد | زمین بالید چارم آسمان شد

گردیدن چتر بر فرق شاه

همایون شد جلوه گه چتر فلک سا	هما گردیده بالا بال و پر وا
مرصع چتر از در درخشان	بهر افشانی خورشید رخشان
فلک از بهر شاه بحر گنجور	نثار آورده گوئی یک طبق نور
چو چتر از فرق اقدس ارجمند است	ازان رو گسترا و گردن بلند است
سعادت داشت چتر از بخت همراه	که سایه دید بر گردون سر شاه
نمایان چتر بر شاه جهانبان	چو بر بالای دریا ابر نیسان
بهشتی بود شاه فیض پرور	چو طوبی چتر بر وی سایه گستر

رعد انگیزی نقارخانه

در آمد نوبت نقارخانه	به گردون شد صدای شادیانه
دمامه جمله تن شکل دهان شد	دهانش راز هر چوبک زبان شد
خروش کورگه نقاره در گوش	چو رعد نوبهاران غارت هوش
بهار کبر تاشه در دمیدن	دمیدن از دمی و از غم پریدن
سرود شاهنا از خوش نوائی	بود طوطی سحر دلربائی
نوا سنجی صنج از بس نوا داشت	بیان معنی برگ و نوا داشت
نفیرے داشت هنگام تجمل	نوای یک چمن منقار بلبل
نه بلکی جز نفیرے سرو دیگر	که رنگین نغمه چون قمری کند سر

عذر عدم همراهی نواب قطب الملک بهادر جنگ در رکاب بادشاه

خواصان گرد شاه فیض آثار	چو دور خط بگرد چهره یار

دگر دو شاه خاصان صحبت کشیده / ز مژگان خوشنما تر گرد دیده

امیران در رکابش پیاده / بخدمت نقد جان بر کف نهاده

بهارستان زیبائی در آغوش / همه چون ابر نیسانی گهر پوش

ظفر چون نام ایشان هیچ بشنید / چمن پر باد ایشان شاد خندید

شجاعت جوهر تن چون جوهر تیغ / سخاوت وقت کف چون گوهر میغ

نهاده ساغر دل بر کف دوست / ز حسن اعتقاد خویش هست

امیران یک بیک با شاه بودند / چو انجم در رکاب ماه بودند

دگر نواب قطب الملک یک رنگ / وزیر صاحب شمشیر و فرهنگ

ارسطو فطرتی کاصف نشان است / یمین الدوله عبد الله خان است

ظفر پرورده فضل الهی / جوان بخت بفضل دستگاهی

وزارت یافت از دست بهروزان / چو گلشن از بهار و چون تن از جان

ز جودش موج دریا بر کناری است / ز تیغش شعله گردون شراری است

بدیوان چون نشیند نوبهار است / بمیدان چون درآید ذوالفقار است

بود جوشش رگ ابر جلا دست / و مدد زو ارمغان فتح و نصرت

لب شمشیر در توصیف شانش / دعا گوی دست او در زبانش

امیر واهب جود و کرم اوست / وزیر صاحب سیف و قلم اوست

دلیل سیف چون شاه مردان / پی هر یک بود محتاج برهان

بخاطر خصم را گر خار خار است / پی برهان قاطع ذوالفقار است

وطن او را جو واسط از قدیم است / قلم هم زو ست حجت مستقیم است

جهان سرسبز شد عالم گلستان ازین سرسبز گلزار خراسان

فسرد از رشک زلف سنبلش مشک زمرد شد ز موج سبزه اش خشک

شگوفه آنقدر در وی فراوان است که گوئی کهکشان عکس خیابان است

شده از لاله های بهجت آگین چو شاخ ارغوان گردید رنگین

ز سبزی سرو و غازهٔ گل نگه گشتی تر و و دیده بلبل

نهالش آن قدر نازک نشان بود که بار رنگ بر برگش گران بود

طراوت می چکیدا ز برگ بر شاخ دهن پر شکر شیرین میوه در شاخ

چنین آرایش جشن عروسی نه رومی در جهان بیند نه طوسی

داستان شکوه آرائی فیلان

قلم چون وصف فیلان کرد تحریر بروئی صفحه شد هر سطر زنجیر

چنان شد از قلم هر سطر مرقوم که گوئی ریخت زنجیری ز خرطوم

صف پیلان هست کوه تمثال سر اعدا بهیبت کرد پامال

بشوکت هر یکی گردون پناهی کجک چون برق در ابر سیاهی

به بین خرطوم این فیلان انبوه نهنگی گر ندیدی بر سر کوه

به خرطومش کجک دارد ادائی مسلط عقربی بر اژدهائی

بود خرطوم را بر سر بهاری فراز قلعهٔ کوهی مناری

بود خرطوم بر پیشانی فیل چو مقیاسی که باشد بر سر نیل

بود بالای سر خرطوم فیلان چو سرو جلوه گر در سنبلستان

به خرطوم آن خطوط سبز آیات نشان پای خضر در ظلمات

یکی چون نیلهٔ گردون عدو مال … یکی چون نقرهٔ خنگ صبح اقبال

چو چشم یار ابلق شوخ جولان … بود آئینه‌وش چون کار ابرایان

سمند و شرغه در رفتار ورزو … گرو برده ز خورشید سبک رو

سمنگ از تندیش باد صبا کند … بود چون برق هم چشم نگه هم تند

کمیت خوش لقا چون قلهٔ کوه … زبایش سنبل تر رسته انبوه

بود مشکی چو چشم شوخ آهو … که در جستن زند با برق پهلو

نشاط اندوخت دل از دیدن بور … که آمد در نظر چون صبح نوروز

سمرت بخشی سنجاب از ان ست … که گوئی سبزه بر آب روان ست

هوا گردی شان چون مرغ پید ست … کز از زین هر دو بال شان هویدا ست

مرصع زین به پشت و ساز بر فرق … نمایان در صفا چون در شفق برق

بزیر دامن زین گرم جستن … که آتش بست سیگرد و زدامن

رکاب شان هلال عید نصرت … دوال شان کمند دوش عشرت

طلائی ساز آسها در تگ و دو … بود چون گنج باد آورد خسرو

بغیر از کاکل زرباف اجیاد … که دین شمع روشن در رخ باد

چو کاکل رقص شوخی در گرفته … صبا آشفتگی از سر گرفته

بود از تندی این خیل گلگون … کفل پوش اطلس گلباف گردون

چو گوسا زند دم هنگام جولان … سر و این گوی را از برق چوگان

گلستان بهار آرای شوخی … بهارین گلشن صحرای شوخی

عرق از جبههٔ شان گر شود باز … کند چون قطرهٔ سیماب پرواز

مه شوخی عیان از پیچ و خم دم	بسے جستن نهان در ساغر سم
چو گام شان به تندی آشنا شد	بهر گامے بپا برج العصا شد
به میدان آنچنان در دو دوانید	که صرصر را سکیت خود نمایند
اگر آئینه باشد فرش میدان	نیفتد عکس شان از تندی شان
چنان در نرم رفتاری درآیند	که بر تار نظر جولان نمایند
خرامان چون نگار جلوه گستر	نشاط نشأه مستانه در سر
به جلوه چون بیارایند گردن	صراحی یاد گیرد سجده کردن
گریبان پیچ شان وقت رفتار	کند رفتار را دامان گلزار
به جستن جستن از همت گمارند	قدم بر سنبل سرعت گذارند
وثوب شان تعجب آفرین است	مثال طفرهٔ نظّام این است
قوائم گرم گلبازی بصرصر	به بحر بادپیمائی شناور

هوا پیمائی جلوداران

جلوداران آهو تگ صبا پے	به تندی زود رس چون نشئهٔ مے
زده یکدسته پر بر تارک سر	چو هدهد در هواگردی سبک پر
نمایان رنگ شان چون غنچهٔ گل	صدای آن نسیم شور بلبل
دویدن با پریدن کرده انباز	چو فکر شعر بالا و سبکتاز
ملازم با کوتل های ریاحی	بزیبائی چو ساغر با صراحی

شعله پردازی آتشبازی

قلم در وصف آتشبازی آمد	شهاب آسا بجولان سازی آمد

ز چادرهای گلریز و لاویز — هوا چون جود شاهی شد گهرریز

بود چادر گلریز ظاهر — بهار آتشباری از جواهر

شب از جوش هوائی ها درین عید — نگارین جامهٔ زرتار پوشید

هوائی عزم سیر آسمان کرد — بهر جانب جهیب زر روان کرد

پی تعلیم حرف روشنائی — فلک شد صفحهٔ صرف هوائی

میان دود نمودی هوائی — چو در سطح سحاب خط طلائی

هوائی پر عمود دود تکوین — چو بالای منار میل زرین

ز موج نور مهتاب و ستاره — هوا شد چرخ دیگر در نظاره

زمین بهر نثار از کان الماس — فگنده پر هوا افشان الماس

چنان در دود نمودی ستاره — که در گیسو شعاع گوشواره

نمودی روشنی جام مهتاب — چو در بوته گداز نقره ناب

ز هر جا کاسهٔ مهتاب زد جوش — زمین از چشمهٔ سیماب زد جوش

شد از پهولجهری پهول رخشان — زمین یکسر پر از رنگین درختان

شجرها از طلائی صاف کردند — پرند شب مشجر باف کردند

درخت آتشین از خوش بهارست — که برگش از زر و از نقره بارست

گل سیمین بهر جانب دمیده — بران گل شبنم از درها چکیده

انار از دانه با لبهای خندان — چو مشت شاه شد یاقوت افشان

ز آتشباری گلکار زیبا — بنفشه گشت چشم شب سراپا

شعاع پهولجهری چون شد گل افشان — تو گوئی از طرب شب گشت خندان

نمودے چنبر چرخی بہ آئین — بہ چنبر شکل شب گرداب زرین

زچرخی شد عیان بر عام و خاص — کہ خورشید اندرین شب گشت رقاص

ہوا پوشید زیور ہاے پرکار — ہوا را زچرخی و از پھولجھڑی ہار

بنفشہ تخت ہاے شعلہ افروز — سر شب را گرفتہ در بغل روز

کہودی بر سر زردی نمودار — چہ گل کردہ بہار زعفران زار

ز وسمہ کاری ہتال رخشان — حریر شب سراسر شد زرافشان

چنان فوارۂ چھوناس زد جوش — کہ از زرین ترشح شد ہوا پوش

پرند دو در اموشک کند حرق — در ابر تیرہ گوئی می جہد برق

درین شب طرفہ نیرنگی زدہ سر — کہ موشک در دویدن شد سمندر

پے اعدا سل باروت سامان — بود چون اژدہاے آتش افشان

مقلد پیشہ شد گلریز و رسور — ز اشکال آتشین جسم مصور

بنفشہ ہمچو روے خصم دون شد — کہ نیمے زرد و نیمے نیلگون شد

ہولکھا ہر طرف وا کرد آغوش — بہ رنگ شعلہ ہاے شوق در جوش

زمین دور آنچنان شد آسمان سیر — کہ پر شد سطح گردون از زری طیر

پہان جھونال کرد افشان دلکش — کہ از روے ادہم شب گشت ابرش

ہوا زین جشن از بس کام دل راند — بہر جانب نثار زر برافشاند

ہوا چون کیمیا پرواز نمود — طلاے خالص از خاکستر دود

ہوا شد از شرار طاہر اسلوب — پر از زرین ملمع چون حجر ایوب

آتشبازی انواع حیوان — تماشا دار شب جنگ فیلان

بهم در جنگ پیلان مقوی / چه جنبش بین دو کوه سنگ موسی

چنان از خشم و کین گشتند پر باد / که آتش در نهاد شان در افتاد

شود از جنگ این فیلان سیه تن / که زر پیدا شود از کان آهن

ز فیلان مقوی چون شهر جست / به فیل چرخ زنجیر طلا بست

شرار از سر کشد خرطوم فیلان / چو برق از رگ ابر سیه نمایان

درین فیلان نگه کن قلب اعیان / طلا شد نقره تبراق و دندان

چنان شد صدمه فیلان ز هر سو / که فیل چرخ زد و زدیده پهلو

چو گردم از صدمه پر خاش گشتند / همه تن کیسه خشخاش گشتند

چوگان از زر چو شاه اکرم / بیک ساعت بپاشیدند از هم

ز دل جنگ شتر عقده حل کرد / نگه از سیر شان رقص الجمل کرد

ز شیر شعبده دل در تحیر / که در آتش دویدی از تهور

گوزنان آن قدر گشتند گستاخ / که سر کردند جنگ شاخ در شاخ

نگارین آهوان هر سو شر باز / تعجب بین که آهو کرد پرواز

ز زر بار شرر دیگر چه پایم / بجنگ زرگری با کرد قایم

ز انواع طیور آتش آگین / هوا شد آشیان مرغ زرین

بهر جانب درین زرین گلستان / بود طاوس مستی بال افشان

جز این خوش جلوه طاوسان چیده / کسی طاوس زرین با ندیده

به عهد حقه‌های آتشین جوش / ز دلها شور محشر شد فراموش

صدای حقه‌ها باشد بانبوه / طراق استخوان سخت اندوه

مپرس از دیو طلسے آتشین دم | که عفریت از نگاه شان خورد رم
چو بخت تیره اعدای شاهی | سراپای همه غرق سیاهی
قوی هیکل مهیب آگنده بازو | عیان از پشت نهنگ از چین ابرو
بجای تخمه ها در چین شان | نمرود و فرعون است و هامان
به خشم شاه هر یک بسته کین داشت | تو گویی دوزخے در آستین داشت
شرار افشان چنان شد دیو سرکش | که لنکا غوطه زد در بحر آتش
نه از باروت دودے جلوه گر شد | که از گیتی بخار غم بدر شد

موج خیزی نغمه

بوصف نغمه شد هر صفحه چون چنگ | برو هر سطر چون تار خوش آهنگ
قلم شد در دوات از فیض این سور | بمدح نغمه سنجان شکل طنبور
بسعی مطربان از جوش نغمه | هوا گردید گوهر پوش نغمه
شگفتن گل کند از موج آواز | رگ ابر است گویی تار هر ساز
چو مطرب نغمه رنگین سراید | ز شاخ ارغوان رنگین تر آید
چنان رقصد نوا بر تار هر ساز | که بر روی رسن رقصد رسن باز
بود هر غوله آواز تحریر | بصید هوش چون زلف گره گیر
کند مرغول شان دل در فلاخن | زنند مضراب شان در سینه ناخن
چو آهنگ نوا در تاختن شد | کمند صید آهوی ختن شد

آغاز و بیان تحریر اسامی پرده هاے هندی در قالب الفاظ فارسی

ز هندی مطربان نغمه پرداز | گل عشرت دمید از شاخ آواز

نوا گوید قوام سامری ام ‖ سپه تقویم چون پت منجری ام

ربوده هوش دلها نغمه از بس ‖ نبوده باخبر از خویشتن کس

نوای نغمه بود از نقص پاک ‖ نباشد در نگار جوردیس آک

چنان در نغمه باشد دلپذیری ‖ که افسون ترنم دیوگیری

چو صید دل نماید حسن آهنگ ‖ بپرد از چهرهٔ هر پارسا رنگ

چنان مستانه مطرب نغمه سر کرد ‖ گرو شد شعلهٔ نغمه در بدن سرد

لب هر ساز این معنی ادا کرد ‖ که بخشش شاه کام ما روا کرد

چنانچه یافت دل زین نغمه در دم ‖ که بر پنجم هلاکت بود از غم

چو گو گردید جوف ساز هر رنگ ‖ لبالب وان میان گو رسا رنگ

ازین ره باز بد در رشک بند است ‖ ز افتادن درین گو رشتند است

چنان در گوش بانگ نی اثر کرد ‖ که این گو را بپا از گلهای تر کرد

ز موج نغمه تا بد غم ز دل رو ‖ که بر غم تیغ باتر دون بود او

مناسب در ترنم آنچنان بود ‖ که آهنگ از گسستن در امان بود

و مد گل رنگ حرف و صوت قوال ‖ که باشد در حقیقت رنگ تنگ آل

به الفت همدگر را داد یاری ‖ نوا و ساز از صحبت سرآری

چنان در نغمه سنجی بود قانون ‖ که می آمد خرد از هوش بیرون

ز وی هر نغمه نقش دلپذیری ‖ نگه که دل ربوده گاه زیرکی

معنی آنچنان فال طرب چید ‖ که کاهن دو دل هوش خودهی دید

چنان از نغمه دل بر بینی زد ‖ که بی اهمال کوس خورمی زد

نوا را از طرب ترکیب باشد | حسن را از نسب تعقیب باشد

ز ترکی نغمه پردازان بهر سو | قوشوق سرزد ز قیقان سشتاغو

قوشوق باز اول اخشا بولدی موندا | کونکل آچلدی اول دل بندک اخشا

نوا شد چون نسیم نوبهاران | چو غنچه واشگفت از وی دل و جان

نوا وی چنان شیرین اثر شد | که نی در دست مطرب نیشکر شد

نوا در ترک و تازی خاص و عام است | بتاراج خرد ترکی تمام است

ترانه سنجی قوال خوش گوی | بچوگان نوا دل برد چون گوی

سرایند قوالان چیده | بسا آهنگ نادر ناشنیده

دل از فیض نوایی شد چو گلشن | ترانه میسیب روح در تن

چنان قوال زد نقش طرب ناک | که می مالید سر کس دیگم در خاک

خرد بیهوش گشتی زان ترانه | چو بسمل از نگاه قاتلانه

چنان قوال آهنگی کشیده | که گردون در نوای او دنیده

کسی کو بزم شاهان را ببیند | چنین آهنگ نادر تا نشنید

گرفت از نغمهای خسروانی | جهان پیرانه سوز سر جوانی

چنان آهنگ پر لطف و غریب است | که گوش هر دو قانت ناشکیب است

نوا این آهنگ را با یار جانی | ندانی با دل نیشابر وانی

تحریر دوازده مقام و بست و چهار شعبهٔ آن

مقام نغمه رنگ عیش ریزد | ازین ره شعبه ها بسیار خیزد

درین جشن اختلاط تازه باشد | از و هر گوشه آوازه باشد

ت گر به مقام عیش شیداست / ز تار ساز راه راست پیداست

ه پرده از عشرت فزائی / چو معشوق مرقع دلربائی

ین لذت چو زاهد آشنا شد / نماز پنجگاه از وی قضا شد

ی نغمه چون باده انگیخت / بجام باده کحل اصفهان ریخت

یمان نغمه نی ریز در شور / نه خسرو گوش کرد از کس نه شاپور

سائی بسکه در آهنگ و ساز است / نشاط اندوزی او تا حجاز است

مار از شجهت شد در نظاره / سه گاه عشرت افزای ستاره

وج نغمه قوال هنرمند / کمندی بر حصار چرخ افگند

وق نغمه جان پرور هند / عراق آمد بسیر کشور هند

وش روی عراق از نغمه خوب / مغنی کرد عقل و هوش مغلوب

رگ و کوچک از آهنگ محظوظ / سر انگشت نوا از چنگ محظوظ

ه چرخ این همایون نغمه بشنید / نهفت از شرم روی خویش ناهید

ش شب پایمال بینشاتی ست / نواها بر سرش رکب بیاتی ست

طرب نغمه شادی بر انگیخت / حسینی در گلوی تشنگان ریخت

م اینچنان عشرت پناه است / که واد عیش در اوج دوگاه است

آنقدر شد نغمه و ساز / که چشم هوش از حیرت بود باز

نی چون نوای تازه سر کرد / دل عشاق را آشفته تر کرد

ر تا شیر بهار نغمه هر جا / دل زاهد شود نوروز خارا

چو افکند این ترنم تا فلک شور / تماشا کرد از بام سپاهور

چنان بر ربط با وج نغمه آید | که هوش از رستم زابل رباید
مغنی بوسلیک را عیش ست | سرود او ره دلخواه عیش ست
نسیم نغمه نوروز صبا شد | عشیران را ز عشرت سینه وا شد
بود هر نغمه راه عشرت انگیز | دل شوریده را در این ره آویز
نه نوروز عجم را باشد این عیش | نه نوروز عرب دارد چنین عیش
چنان آهنگ برد هوش محفل | که بودے در تپش زنگوله دل
دل و جان را دهد عمر دوباره | بهار چارگاه چارپاره
جهان شد آنچنان با نغمه مشغول | که شد هنگامهٔ عزال معزول
چو بر آهنگ زد مطرب گران را | ز اوج هوش زیر افگند جان را
چنان مطرب نوا رنگین سراید | که نی نیشکر خوردی نماید
بجوی نیز ملالت نی کند بند | برنگ نیره در فتح نهاوند
دف از نقش نوا رنگین بهارست | تو گوئی چون کف بسته نگارست
بدیلی گفت دل مازاد و شانک | که از وے اصفهان شد اصفهانک
مخالف را درین جستن جهانگیر | نصیبی نیست غیر از ناله زیر

تحریر سه آوازه که هرکدام از ترکیب دو مقام حاصل شود

بفیض سلمک رنگین قانون | ز سرگردانی آمد فلک بیرون
نوا شد با طرب آن مایه دمساز | که گیتی میکند از جشن سریاد
نواے کاسه دارد فیض نوروز | گوشت تفریح دل بخشد شب و روز

تحریر سی لحن

۴۵

صفت رامشگران فارسی خوان | کمند انداز دل از موج الحان

نکیسا فطرتان و باربد هوش | که شد ز آهنگ شان هر عضو چون گوش

برنگ باربد در بزم پرویز | سرایند درسی لحن دلاویز

چنان از ساز شان آهنگ صحبت | که دل را مرغ هوش از چنگ بجست

بانسان در هوا آهنگ جسته | که شادروان مروارید بسته

ز بس مد نوا سرسبز بودے | هوا یکسر چو سروستان نمودے

بهار نغمه چون در دلربی شد | نے از فیض نوا سرو سهی شد

ز جوش نغمه و آهنگ سرسبز | بهارستان دل شد سبز در سبز

ز مطرب هر نوا در تخمین ست | بمعنی گنج باد آورد این ست

به دلها از نسیم این ترانه | سویدا میشدے چون مشک دانه

چنان مدهوش کردے نغمه تر | که شد نیز خرد خورده سکندر

درین شب نغمه عشرت آفرین است | خرد گفته شب فرخ همین ست

نماند اندر دل کس هیچ حسرت | ازین شب گشت فرخ روز عشرت

نواے ساز ها چون ساز نوروز | جهان را کرد یکسر عشرت اندوز

کلید زخمه چون گرد مقابل | برنگ قفل رومی وا شود دل

نشاط افزود دل را قفل الحان | که باشد فیض الحان امشب چنان

ز نغمه عشرت سگالی ست | ز زلف چنگ خود در مشک مالی ست

بگوش آهنگ مطرب خوشتر آمد | چو نوشین باده در ساغر آمد

نسیم نغمه بود از سیف کاری | هواے نیم روز نوبهاری

امام مثنوی گویان نظامی — زلالی زد و در اقرار غلامی
چو در سحر آفرینی کرد آهنگ — پے پیدا ز روے سحر سامری رنگ
چو او ارژنگ معنی را طراز د — نگارستان مانی رنگ باز د
ز گلزار معانی شد چو گلچین — بباغ نظم بنے چید رنگین
بدامان تکلم شد گهر ریز — ز لحن باربد در بزم پرویز
چنان در سلک گوهر بست بی لحن — که خاطر را از و گلزار شد صحن
کلامم چون ادا ے مدعا کرد — باو در نکته سنجی اقتدا کرد
پے بزم شهنشاه مکرم — بنظم آوردم این بی لحن من هم
شهنشاهے که پرویزش غلام است — نه از خیل اخص از خیل عام است
نباشد شبه در دل هیچکس را — که باشد بنده اش پرویز کسرے
گواهی میدهد رومی و طوسی — که کسرے بود در دین مجوسی
مجوسی گر همه شاه و جاه است — غلام پادشاه دین پناه است
اسیر زور صمصام است کافر — غلام شاه اسلام است کافر
اگر پرویز بودے اندرین عهد — به حفظ ملک خود کردے بسے جهد
امان میخواست از تیغ شهنشاه — روان میکرد خسرو را بدرگاه
بباغ جشن این شاه جهانبان — بهار نظم را کردم گلستان
نظامی را تتبع گر نمودم — ولے حسن دگر بروے فزودم
جگر چون دانه یاقوت سفتم — که نام پرده ها در پرده گفتم
که تا هر سامعے کز نارسائی — به موسیقی ندارد آشنائی

نگرد و گر ز حسن صنعت آگاه
مغنی از راگ هندی آشنا نیست
اگر آن این و گر این آن نداند
طرب پیرا شود از نکته دانی
مرا کز شمع فطرت اقتباس است
که از روی توجه با دل صاف
چه پیمان نظر سازند با هم
درین دریا شناسی ما نه بینند
تفکر را چو دل سر رشته
اگر آن بو و گل این بوی انست
مثل دایه بود در همزبانی
ثنا از فخر و تهنت گفتم این حرف
ولی چون ابر از دریا خورد آب
ز فیض او شود سرسبز تر باغ
من آن ابرم که چون من فشاندم
بیان نغمه هندی و فارسی
چنان کردم سخن در نغمه انشا
چو خسرو در عروسی خجسته خان
به نظم آورد شعر سحر پرداز

به حسن نظم گر بیدار و بخواه
به بحر فارسی هندی را آشنا نیست
به نظم من ز معنی در نماند
به شادابی الفاظ و معانی
ز یاران سخندان التماس است
که شد از راه معنی بذل انصاف
به هر بیتی از و بیتی ز من هم
تلافی دست و پای ما نه بینند
که زو یک پرده نازکتر نوشتم
و گر آن باغ بود این چیست انست
بود بهتر ز اول نقش ثانی
که او بحر است و من در پیش او قطره
چمن را رنگ بخشد رنگ آب
و هر گلهای رنگا رنگ در باغ
به گلزار سخن گلها دماندم
فشاندم بر طراز نو به کرسی
که روح میر خسرو گشت زو شاد
که پرداز و دل راغ دل و جان
بیانی کرد از موسیقی و ساز

بآن قدرت که او را در سخن بود
که گنج سینه اش در معدن بود

بآن قدرت غزل و مثنوی جهان
نوید وعده گنج از خضر خان

بود شاهد برین معنی چو در سفت
که این بیت از زبان خضر خان گفت

چو ده پیدا این رنج طبع گنج سخت
گر از گنجی نباشد فرد رنجبت

نیازست آن بهار افزاے تفرید
بموسیقی چنین نرم طرب چید

اگرچه میر خسرو بود استاد
ندارد چرخ چون او دیگرے یاد

بفکر دور دو پرواز دارد
نبی بود و لے اعجاز دارد

در انواع سخن کاندر جهانست
به قدرت خسرو صاحبقرانست

ولے من هم ازین گلدسته بو
درین عصرم بجاے میر خسرو

کمال از طرف شوخ و دلخواه دارم
امید تربیت از شاه دارم

بود تا بنده فضل و تیغ هر دو
که دارم برق و دارم تیغ هر دو

من از زیدی علی شمشیر دارم
کمال فضل هم زان شیر دارم

بصدق این گفتگوے من قرینست
صحیفه شاهد کامل برینست

صله گر داد خسرو را خضر خان
بنظم مثنوی گنج فراوان

شه ما چشمه آب حیات است
که صد چون خضر خان را زو برات است

خضر خان نوکر این خاندان است
که مهر خان در شمار نوکران است

ازین سرچشمه دریاے اعظم
جهان سیراب مقصد باد و من هم

گل افشان کرده ام از دو رنگی
چمن سازی و معنی آفرینی

شناسد هر که از فطرت شگفت است
که پیش از من کسے زینسان نگفت است

کنون گر هم کسے را هست نیرو — بیا پیش این میدان و این گو

درین صنعت کند این داستان بند — چو من سازد مدار از شیر قند

کند از صفحه میدان تگاپو — خم هر حرف چوگان نقطه چون گو

اگر گوید بر وے آفرین باد — من او را همچو شاگرد او چو استاد

وگر نیاید ازو این کار دشوار — برین صنعت کند تحسین بسیار

معاذ الله ربی لا فخر الذنب — اتوب الیه فقد وقعت فی العجب

من و این گفتگو هیهات هیهات — همه تعلیم باشد با من اثبات

بپاے خرد یکی خسته رو — الف و صلے ز موج لا تنزلو

بفضل شاه بود این در که سفتم — ز فیض جوش او چون گل شگفتم

بعجز هم معترف در سهو و در عمد — و آخر حرف دعوے ازو اسهم

بزم افروزی رقص کنچنیان

قلم دیگر چو ابرو بهجت انگیز — شد از سر مشق رقصه گرم تیز

بوصف بزم رقص از معنی خاص — برنگ زلف شد هر سطر رقاص

طوائف گرم رقص و پاے کوبی — بپر کرده لب مستی کار چوبی

دو داری جا شنا از گلبرگ گلشن — کناری جلجل افتاده در دامن

رخے بر ماه مستان هنگامه گل — نگاهے قاتل کیفیت مل

جبینے همچو صبح بهجت انگیز — خم ابرو چو نوک دشنه تیز

ازان ابرو و پیشانی تابان — نما گشته صبح عید قربان

دو ابرو کرده جا دلهاے عشاق — تو گوئی شیشه ها چیده بر طاق

۵۰

که هر دو گوش نزد صاحب دید   دو ساغر از دو دست مهر و خورشید
صفائی گوش مهتابی بر افق   از آن مهتاب اختر مهر را شفق
بود گوش از صفا بالای گردن   بلورین قامت مینای گردن
گهر زان گوش را افزود مقدار   که شبنم زیب گل باشد به گلزار
از آن شد گوش زیبا گوهر آما   که پیدا شد صدف جای گهرها
جبین آئینه و بینی چو دسته   ز پیکر حسن موج نور جسته
ز مروارید بینی گاه دیدن   چو قطره دل مهتاب چکیدن
در آن بینی ز مروارید و یاقوت   نگاه عاشقی آکنده مبهوت
سرشک قطره خون دل است   که هر گردان حسن حیرت آفرینست
عرق کان بر جبین و رخ دویده   بود در رنگ صهبا چکیده
دهن چون نقطه از خط یاقوت   به حرف دلکشا جان را دهد قوت
بود مو از دهن و زیاب دور هیچ   ز راه گفتگو تن بر سر هیچ
دهن سرچشمه گوهر فشانی   تبسم موج آب زندگانی
تبسم را ز برق آخر چه فرقست   که هر دندان بیجی نجم برق است
لب از رنگ لطافت چهره افروز   شفق گرد است گل از صبح نوروز
مسی بر لب ز لطافت دندان   تو گوئی ظلمت است و آب حیوان
به لعل لب مسی همسایه پیوست   سواد لاله زیب سرخی اوست
تبسم و مسی دارد بهاری   چو تیغی کو درخشد در غباری
دهان چون ساغر یاقوت پر مے   مسی داروے بیہوشی بست در وی

تبسم از مسی و پان نمایان
دو لعل و پان دو چشم و سر سبز
گلو در حسن بود از لب مصفا
نه در لبهاے صاف آن رنگ پان است
ز لب تا چشمه سار آب حیوان
ترنم از لب شان میکند گل
بگرداب زنخ مائل بهانے
چنان سیب زنخ حیرت فزور ست
بیاض گردن و صافی سینه
گلوبند زری چون تیر نظر زد
گلوبند زری زیب گلوها
صفای سینه صیقل داشت چندان
بنزد معنی آگاهان آفاق
نمودے موج رنگ پان ز سینه
دو زلف پر گهر بالاے سینه
کان الصدر ر واللمم الکلمه
دو چشم و سینه را باهم بهاری ست
ببازوبند و ساعد دل خورد تاب
بزنگار رنگ چوری پاره پار ست

قطعه

چو در شام از شفق برق درخشان
بود هم رنگ با هم رنگ و دمساز
نمودے رنگ پان چون صبح زیبا
که عکس دیده ها خون فشان است
بقدر بوسه داری ها صلاوان
ز برگ گل شنو آهنگ بلبل
چو بر چاہے باهجوم کاروانے
که از قرطه جالت صبح زرد است
عمود فلج و صبح خوش قرینه
خطوط آفتاب از صبح سرزد
چو بر برگ سمن از ها چینے پا
که بر روئے زلف و مروارید تابان
بود عکسے ز آه و اشک عشاق
برنگ موج مے از آبگینه
چو پیت آه و اشکے در سفینه
سے علی الاصباح لیل مدلهم
چو بیمارے که در پیشش اتاریست
چسان آید برون از موج و گرداب
که آن چون گلشن و این چون بهار است

لبسی قوس قزح برخویش پیچید — که با چوری نشان همرنگ گردید
چه چوری یکدگر را دست و باهم — بدل بردن همه در چستی جسم
خم چوری بغایت دلپسند ست — بصید هوش چون پیچن کمند ست
دل از سیر سیه چوری دران دست — خبر از خود ندارد چون سیه مست
سیه چوری بود چون تار سنبل — که پیچیدند بر گلدسته گل
حنائی گشت که از دل هوش برد — بود خون جگر های فشرد
ز انگشتان مپرس و خون بسمل — که ناخن میزند این حرف در دل
در انگشتان نگین را طرفه کار ست — همانا اختر و نباله دار ست
نگین در دست گر هم دلبری بود — بهم کف الخضیب و مشتری بود
شکم چون لوحه سیمین بسی صاف — خط مو خامه موجبه ناصاف
بر و نقاش حسن از دلربائی — رقم زد صورت نازک ادائی
بیان آن میان از من محال ست — چراین کان حلقه چشم خیال ست
میان با مو چو یاری در میان کرد — که پیچ و رشت از بازی نهان کرد
سخن زیر کمر بسته بهتر — قلم ز اندیشه آن جسته بهتر
از ان شد بر قلم تنگ این گذرگاه — که کی از غنچه باشد خار آگاه
سرین کوهی و لی در رنگ گلشن — ولیک آن کمر و انگاه دامن
نظرها در سرین مشغوف دیدار — چو مفلس در طلا دست افشار
ورق را آئینه رخ چهره کنم حرف — سخن در وصف آن زانو کنم صرف
صفائی کاسه زانو رخ پیش — گز و شد سینه بدر از کلفت ریش

بزلفش گر شود آشفته هر سر
مسلسل گردد از زنجیر چو سر

نگارین پاے زیب ساق و پیچے
سهی سروے دمیده در لب جوے

بود آواز گنگرو زیر خلخال
صداے شیشه دلهاے پامال

شده حسن از عدالت کرد خالی
نوید لب امین پایمالی

چو در رفتن برافرازد قامت
قیامت میشود باران قیامت

نماند نقش پا کاندر زمین ست
که نقش پرخرام فتنه این ست

از آنها آن که نقش آبله داشت
ز حسن خویش در دل آبله کاشت

ندارد رخ ز چیچک نقش آفت
عرق در رخ فرو رفت از لطافت

دران رخ کز لطافت پاک آب ست
ز چیچک نقطهاے انتخاب ست

زبس صاف ست سحر حسن رخسار
ز صافی شد گهر در روے نمودار

گروهے از صباحت غازه بر رو
گروهے از ملاحت سبزه بر جو

یکے از تاب حسن صندلی رنگ
صداع شوق افزودے به نیرنگ

یکے را حسن گندم گون سرشته
که بستے بر کتاب حسن رشته

یکے از موج رنگ زعفرانی
بهار دیده گردے ارغوانی

یکے بر روے زرنگ سرمئی پوش
به عاشق ناله زن گشتے که خاموش

برقص از هر گروهے دسته دسته
نگه را زانها عجب گلدسته

شعاع مخمل و موج کناری
بود در رقص برق نوبهاری

گرد و برق اندر ابر پنهان
گران مخمل کشد سر در گریبان

بگلزار لباس زرنگاری
بود کار هزار آب زرکاری

مدار الدهر تمرد صبح المباهی | مشار الشهر شمع الملاهی
صفای تیشهٔ فرهاد رشک ست | هوای بیشهٔ شمشاد اشک ست
چمن رنگین تر از جوش بهار ست | سمن ... تر از گوش هزار ست

شعبده پردازی شب بازان

ز شب بازان چه پرسی که چون اند | به نیرنگ آفرینی پر فسون اند
چنان با اصل از نقل شان وصل | که ماند نقل بر رخ غازهٔ اصل
ز صبح از پنبه سپهری برآرند | به بازی بر روی شب گذارند
ز حقه بازی شان بر گذرگاه | بکردار فلک شد بیضه ماه
همه جم رقص و جوش موج آهنگ | فضا را کرد سپهر هم آهنگ
بدین نغمه بدین رقص و بدین ساز | پری چشمک زن و شوخی نظر باز
باین شان و تجمل شاه جم جاه | بدولت کرد طی هر کوچه و راه

رسیدن شاه بمشکوی عروسی

چو مشکوی عروسی شد نمودار | صفای صبح پیدا در شب تار
شه از تخت از پی امیدواران | فرود آمد چو ابر نوبهاران
زمین از پای بوس او چمن شد | سهیل مقدم او را یمن شد
فضای آن سرای عیش بنیان | ز فرش دیده با شد گلستان
نشاط و عیش سر کردند با هم | نوای خیر مقدم خیر مقدم
پری را بست گردون با ملک عقد | چمن را کرد گیتی با فلک عقد
شهنشه در حرم تشریف فرمود | حرم از مقدمش شد عشرت آمود

نشست اندر حرم بر مسند خاص / طرب دستک زن و اقبال رقاص

نمود آن انجمن قدسی نقابان / چو انجم در سپهر بزم تابان

پرستاران بگرد شاه جمجاه / زده حلقه چو دور هاله بر ماه

شعاع بادله بر اوج میزد / ز سرتا پا جواهر موج میزد

ز عصمت هر یکی را غازه بر رو / ز عفت مشک آگین چین گیسو

سخن را از ادب سر رشته ظاهر / نگه را از حیا کحل الجواهر

کنیزان گلستان پوش هر سو / کمر بسته بخدمت همچو ابرو

سخن چون در گلستان حرم شد / ادب اینجا عنان گیر قلم شد

که تفصیل سخن اینجا محال ست / قلم نامحرم از رو و اجمال ست

خموشی از ادب بهتر ز گفتن / که اینجا غنچگی به از شگفتن

که نشنید و ندید آئین مجلس / بجز گوش گل و جز چشم نرگس

بروی شاهد تفصیل این حال / سواد نقطهٔ اجمال شد خال

گهر بندان زینت جمع گشتند / ره مشاطگی را شمع گشتند

طبق از حجلهٔ زرین گشادند / عروس کامرانی جلوه دادند

نثار افشان گوهر انجمان شد / که مینای فلک گوهر نشان شد

کواکب نیست بر افلاک تابان / که شد عکس نثار شه نمایان

رسوم مصحف و آئینه بینی / بود معمول در حجله نشینی

رخ شه مصحف آیات نور ست / دلش آئینهٔ روی سرور ست

ازان آئینهٔ دل شاه جمجاه / عجائب رونمای داد دلخواه

دگر با هم هر چه رسم که بُد انیست
که آن شایان شان پادشاهیست

بجا آورد شاهِ هفت کشور
بهارِ تهنیت شد جلوه گستر

چو گل اہلِ حرم یکسر شگفتند
شهنشه را مبارکباد گفتند

شهنشه از حرم با صد بشارت
برون آمد چو معنی از عبارت

امیران پیش شه گشتند با هم
چو ماهِ نو به پیش آسمان خم

برنگِ شاخِ گل هر یک خمیدند
بهارے از گلِ تسلیم چیدند

مبارکباد شد از هر طرف جوش
مبارکباد شد گوهر صدف گوش

آوردن عروس بدولتخانه

دگر شاهِ جهان جا کرد بر تخت
چو در پیشانیِ اہلِ دول بخت

به فرقش چترِ زرّین جلوه پرداز
چو هدهد بر سلیمان سایه انداز

شهنشه شد روان با شوکت و شان
گهر بارید همچون ابرِ نیسان

عقب تختِ شه چندول الٰی
نگارین محمل بلقیس ثانی

نهان در هودجِ عالی سپهرے
ببرجِ اعتلا رخشنده مهرے

برفعت در شکوهِ چرخِ هفتم
ز گلهاے طلا لمعانِ انجم

شهنشه بود چون ابرِ بهاری
توزک مانند گلشن در سواری

توزک بر دوابِ اول جا بجا بود
بزیبائی چو اول خوشنما بود

چو قمرگانِ بتانِ نازپرور
بگرگشتن سواری خوشنما تر

بجسم کوچه با در سیر در گشت
شهنشه همچو عمرِ رفته برگشت

چو شد دولت سرا ے شاه پیدا
که دولت بر جمالِ اوست شیدا

فرو آمد بشان و شوکت و جاه	برنگ آیهٔ رحمت شهنشاه
چو جوش گل دران گلشن در آمد	خطا کردم چو جان در تن در آمد
بهکیاس جهانبانی فزون شد	بهار آرای گلزار سکون شد
بگلزار حرم بنشست بر تخت	به فتح الباب عشرت مژده بخشت
بهار شوق گل جوش تمنا	کنار جوی گلگشت تماشا
...ها از دیدن نرگس منور	مشام از نکهت سنبل معطر
...ی کام دل زان باغ بیرنج	گه از شفتالو و گاهی ز نارنج
...ستی دران گلزار رنگین	ز شاخ کامرانی گشت گلچین
...شد از سیر گلشن باز پرداخت	طرب در سر هوای صید انداخت
...یا بود آنجا صید بر باب	تذرو و اردک و طاوس سرخاب
...ین شکار خسروانی	دواسی زد به طبل کامرانی
...کار آماده عین نظر شد	پرید همای اردک جلوه گر شد
...ولت باز بر سرخاب سر داد	بشارت مژدهٔ فتح و ظفر داد
سرخاب از خراش باز شد زیر	دران دم کرد باز عیش را سیر
...یشه باده در گلزار دولت	شکار او قدر و عیش و عشرت

لذت بخشی ولیمه

...ز زیر سپهر آبنوسی	ولیمه سنت آمد در عروسی
...لم شاه شیلانی کشیدند	چه شیلانی فراوانی کشیدند
...ین قاب فزون از شماری	سپهر سفره شد خورشید زاری

٦٣

نمکدان چون دهان دلپسندان
مربا چون کلام نوشخندان

بروی سفره سبزی زیب خوانست
تو گوئی سبزهٔ خط بتانست

ورقهای زری بر خوان نعمت
شتاب برقع بر روی لذت

چو روی سفره چینی کار کردند
زمین آسمانها گلزار کردند

ز شیلان آن قدر لذت عیان شد
که هر انگشت بر شکل زبان شد

ز اقسام پلاو رنگ و رنگ
بساط سفره شد گلزار ارژنگ

کباب شامی و خشکه ورا وصافت
چو داغ عشق خوبان با دل صاف

کباب چون دل عاشق برشته
چو مهرویان نمک در روی سرشته

کسستند از پی تیغ شاه والا
کبابی از دل اعدا است پیدا

تنکه شد سیر از سیر معطر
چو آن مفلس که یابد یک طبق زر

چو از سنبوسه گردد کام دمساز
ورق از ذوق لذت کند باز

سفید از بسکه نان کرد است خباز
همی شد در نظر از بدر ممتاز

کمانچه گرم و تفت با دیده کماج
لب شان داد دل را لذت باج

قتلای قلیه‌های زعفرانی
به آب زر نویس ار میتوانی

ز پورانی سر سبزی در آغوش
فلک سرگشته و مهتاب بیهوش

بلی این بزم عالی بی کم و کاست
گرفته ماه بر کف کاسه ماست

چو لذت داد دل را شوله و آش
لبا دل مرحبا طباخ شاباش

ز حلواهای عنبر بوی و خوشرنگ
حلاوت را کشد دل زیر تل تنگ

بهندی چاشنی را گرم بازار
دو چیار خوش مذاقی بود آچار

ز شربتهای شیرین طعم و خوشبو
مزه را آمد آب رفته در جو

دماغ کام از جلوای معطر
مشام شوق از شربت معنبر

بهار اطعمه زد جوش چندان
که در باغ هوس گل کرد دندان

ز اقسام طعام سیر لذت
فراوان آن قدر کز عرش رحمت

امیران عظام از روی اعزاز
به پان و ارگجه گشتند ممتاز

امیران از آلوش هریک شگفتند
همه بر قدر نعمت شکر گفتند

وصف پان

بوصف پان قلم چون سر کند حرف
مرکب می‌سزد آن را ز شنگرف

قلم گر وصف پان را صاف بیزد
زبانش ریزهٔ یاقوت ریزد

به ملک هند پان عیش آفرین است
نگار سبزهٔ گلگون همین است

بهشت عیش دنیا هند زیباست
که پان او نشان برگ طوباست

به پان رنگی که در گلزار هند است
مئی ته شیشهٔ بازار هند است

ز رنگ پان عیان قلب اعیان
ز شرم وا کند یاقوت سیلان

به بزم عیش بهر نقل احباب
گهی چون پسته باشد گاه عناب

نسازد تا زلال عیش تیره
بچون غنچه کمر بسته است بیره

بغیر از بیرهٔ پان هیچکس دید
که طوطی رفته و سرخاب گردید

به بیره در مشبک پاندانهاست
تو گوئی در قفس طوطی زیباست

ببین در بیره‌ها رنگین نگاری
نه روی و وطن در سبزه زاری

تو گوئی در دهن چون برگ پان شد
خضر در چشمهٔ حیوان نهان شد

مثنوی میر عبدالجلیل بلگرامی

فلک بس سعی بهر بزم شه کرد	که از پان برگ سبزی تحفه آورد
به حکم طب هندی برگ پان	مفرح گشت مرجان را چه مرجان
به بحر عیش چون مرجان بود پان	نهال پان بود چون شاخ مرجان
طرب را پان ز برد از بس مزی ست	به رنگ سبز رورق دل را مقوی ست
حقوق پان چه ثابت بر زبان شد	زبان هم سرخرو از برگ پان شد
کهرولی های خوش رنگ و معنبر	که مغز عیش شد زانها معطر
بهین سرمایه تفریح جان اند	به بزم شادکامی نقل پان اند
کهرولی بسکه باشد روح پرور	به پان لازم بود چون برگ را بر
کهرولی نقطه پرکار عیش است	بهار این غنچه گلزار عیش است
بصورت گوهری از انبساط است	بمعنی حبة القلب نشاط است
نشاط و قوت دل آورد یار	ازان رو بر دو گویا حب جدوار

شمیم ارگجه

قلم چون کرد وصف ارگجه سر	ورق شد چون گل نسرین معطر
شمیم ارگجه ترویج روح است	دماغ آرزو را چون صبوح است
نسیمش بسکه در آفاق پیچید	هوا چون طبله عطار گردید
اگر دریا بر افتد قطره او	چکد هر قطره چون کافور خوشبو
چو پیدا شد ز ارگجه زرین پیاله	ز حیرت داغ شد در باغ لاله
ز آب ارگجه خواهی نخواهی	پیاله حوض و بینی شد چو ماهی
فکنده بوی خوش تفتی بهر سو	چو ماهی گشت بینی صید آن بو

زشوق ار گچه عضوے نه جنبی
که آن را نیست در سر شکن بینی

چنان بینی ز بویش گشته مدهوش
که گردد از خویشتن بینی فراموش

مشامم از ار گچه گل چین سود است
گلے زین گلشن رنگین ربود است

درود از ما چو گل خوشبوے و شاداب
بروح مصطفی و آل و اصحاب

بیا عبد الجلیل با گرامی
سخن را بر دعا بست تمامی

دعائے شاه دین پرور ادا کن
اجابت پیشه و ممنون دعا کن

همیشه تا بود در هفت کشور
عروس آماده آغوش شوهر

عروس سلطنت با رونق و جاه
بود دایم در آغوش شهنشاه

کنند از عیش و عشرت شاه و رانی
چو بلقیس و سلیمان کامرانی

بشاهنشاه صحبا گهرریز
مبارک باد این طوے دلاویز

شهنشه با عدالت کامران باد
جهان تا هست دایم در جهان باد

بود تاریخ طوے شادمانی
نشاط افزود وصل شاه و رانی

خاتمه

چو من این مثنوی پایان رساندم
سخن را زین به تا کیوان رساندم

قلم در بحر معنی روشنے ریخت
که از هر حرف طاؤسے بر انگیخت

حروفش در بهارستان بهر رنگ
شده پیدا ز هر طرف سبزی سیه رنگ

زان لفظش طراوت و سنگاه است
که هر سطرش رگ ابر سیاه است

ز لفظے شد پدید ار حسن انداز
پریزادان معنی جلوه پرداز

سخن سنجان به تحسین لب گشودند
تلاش لفظ و معنی را ستودند

چو شد نظم صبا در گلشن گوش / روان از هر لب بهار آفرین جوش

دل از تحسین شان بر خویش خندید / چو ماه نو هوس بر خویش بالید

که گر این مثنوی در محفل شاه / بیاید چون نسیم اندر چمن راه

شگفتن بسکه در محفل زند جوش / شود هر چشم چون نرگس چو گل گوش

ادای شوخی مضمون به هر گام / دهد چون گردش چشم پری جام

ز موج نشهٔ این جام دلخواه / نشاط اندوز گردد خاطر شاه

بهار فیض بخششها زند جوش / نگار آرزو گردد گهر پوش

به جلدوی چنین اشعار فاخر / ببخشد شاه ما را یا جواهر

ولی بر عکس اخلاق جمیله / نشد از بار یابان کس وسیله

که این گلدستهٔ رنگین نگاهی / گل افشانی کند در بزم شاهی

درین امر آن قدر تا خیر گردید / که شاهنشه سوی جنت خرامید

پی تاریخ این مصرعه بر آمد / به هجر رحمت ایزد در آمد

دل از نا قدردانیهای این جمع / سراسر از تاسف سوخت چون شمع

چه گویم دل ازین بیداد چون شد / به رنگ غنچهٔ نشگفته خون شد

بدل دادم قرار عهد پرور / که این اوراق را سوزم سراسر

سیاهی سطور افسوس خوانان / بمالم بر رخ نا قدردانان

کشم کوری شان برکنده از چشم / نشانم در سیاهی چون لب چشم

سفیدی و سیاهی از دو رنگی / نماید چون برص در روی زنگی

شود تا عار روشن تر از شمع / نهم آئینه در پیش این جمع

که رنگ روی و خال خوب بینند
بنقشش بازبین داغ ندامت
بخاطر چون مصمم گشت این عزم
که گر این مثنوی را کس شنیدی
تقاضای سیم و زر تا چند بودی
حدیثی در بخاری هست مذکور
پس از صد سال کس باقی نماند
نه سر ماند نه فرسی فیل و نی اسپ
تا هست بهر مال بی بقا چند
که سعی از بقا مال و بدن نیست
بقا غیر از سخن ممکن نباشد
کسی کاوراق خود را از سخن شست
تلقی کرد دل حرف خرد را
سخن کان از صمیم دل برآید
بساط عزم خود را در نوردید
بیاران نسخهای مثنوی داد
بیاد آرد مرا هر کس که خواند
بجمع نوکران شاه اقدس
بجز من از نکوخواران درگاه

جمال با کمال خود ببینند
جبین این جماعت تا قیامت
خرد با دل چنین گفت از ره جرم
بگیر دست سیم و زر تا سر همی پیچید
بفرض ار بیشتر افزون بودی
که این جا حاصل انگشت مسطور
پیاله بشکند ساقی نماند
نه شوکت ماند و نی مال و نی چیز
اگر خواهی بقا دل در سخن بند
بقا در پنج جیز غیر سخن نیست
که این خود در بدن ممکن نباشد
خود او دست از بقای خویشتن شست
که محکم یافت اصل این سند را
اثر بیش از سخن در دل درآید
بقای خود در القای سخن دید
که در بزم طرب آرند از و یاد
غرض نقشی است کز ما یاد ماند
بجا نا ورد چون من خدمتی کس
ندارد منصبی کس بر شهنشاه

که نامش تا قیامت زنده گردم
شهنشه را نه غفران یاد آید
دعای مغفرت را هم فراوان
گرفتار گنه گشتم بناچار
بلی بی این سخن رنگین نباشد
سخن کان اکذب است احسن شمارند
شمار گنه‌ها از حصر بیش است
قبیح است و قبیح است و قبیح است
گهی بی جرأتی را او بود راوی
گهی ظالم سرشتی را ملک خوی
گهی را هم نسیان دُرر ریز
وزین یک رشته گاهی نه چیده
دروغ است و دروغ است و دروغ
ولیکن هر سه در جسمم اند معدوم
بشعری از عرب دیدم منقول
تنه گردید بر من حال زین کذب
دریغا زین غرامت در قیامت
گنهکارم گنهکارم گنهکار
ترحم گر نکردی وای بر من

ببخشا ای کام‌بخش هر دو عالم
اگر اینجا نه گلزار صلهٔ من
تو آنجا عقدهٔ اندوه حل کن
الهی انّنی فرطت فی الجنب
بفضلک اغفر الآثام طرّا
ففن بیتیست این نکته مسطور
کسی بر چرخ چارم گر شنید
به چشم او نماید ارض یکسر
دگر بیند همین از چرخ پنجم
یقین دانم بفکر دور اندیش
فلک در وسعت غفران سراسر
ندا و ندا الٰه العالمینا
تفضل کن ز رحمت جنابا
اگرچه جرم من ز اندازه شد بیش
نه خواهم در زمین چون چرخ پنجم
به اعزاز رسول رحمت آثار
خصوص آن پنج تن نور مبین
به در محشر شود دست و پا گم
ببخشا از لطف دل بر حرف رحمت

چه باشد گر شود ز آتش خسی کم
ز ناکامی بپیچیدم غبار دامن
عطای مغفرت لکم البدل کن
لفرط اشتقاقی وقفت فی الذنب
فانی مسنی الآلام طرّا
که پیش ما هر فن نیست مستور
وز آنجا عالم سفلی نه بیند
برنگ دانهٔ خشخاش اصغر
زمین گردد سراسر در نظر گم
بود جرم من از جرم زمین بیش
بود از دانهٔ خشخاش کمتر
گنه بخشا ترحم آفرینا
بروز بیکسی عاصی ما را
نظر کن بر وفور رحمت خویش
به غفران تو گردد جرم من گم
به آل طیب و اصحاب اخیار
که حب شان بود سرمایه من
ترحم کن بحال ما ترحم
کلامم ختم شد بر حرف رحمت

خاتمة الطبع

پس از ستایش یزدان و نعت حبیبش سرور انس و جان بر ضمائر مهر نظائر سخنوران نغز گفتار
آوران شگرف نگار زبان خورشید تنویر و ذره روشن باد که جلوه سنجان حسن معنی دوگروه اند اصحاب شعر
داران عروس نظم اند و ارباب انشا که چهره نگاران شاهد نثر اند طائفه نخستین را پایه اندیشه رنگین
خیالات گام فرسا میگردد و طائفه دوم از توسن فکر در فسحت گاه معانی بجولانگری می آید با یکجا بهره
معنی پیروه قافله سالاران شاعران سخن اند بهره ور انشا ایشان تعلیم یافتن جگر خوردن و شعر افروز
که پیشه ور این هنگام وقت ست که بشارت بر قدرشناسان سخن داده شود که اینک مثنوی
رنگین او در ذکر عروسی و لوازمانش که هر شعرش گلبنی ست که بر شاخسارش غنچه های سر
مضامین رنگین به تازگی و شگفتگی جلوه کنان ست و هر بیت او در زیب و زینت مانند ابروی
یا مطلع دیوان حسن و جمال مهوشان گوئی این مثنوی سراپا آب گلشن فصاحت ست نیک فائده
پسند مقبول محبوب اقاصی و ادانی توضیح الله نامش مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی از جا
بلند خیالی عالم خیل و فاضل نبیل قصب السبق ربای میدان سخنوری میر عبد الجلیل الحسینی
الواسطی بلگرامی از فضائل صفات شان افزون ست که در حیطه بیان آید اول طرازی تخلص
بعد از ان که سید واسطی الاصل بود واسطی تخلص نمود آخر عبد الجلیل قرار داد و گاهی میر جلیل هم آورد
نسخه صحیحه مثنوی نادر البیان بتوسط جوهر شناس سخن منشی دیبی پرشاد صاحب سب دپٹی انسپکٹر
دستیاب گردیده که از تائید ایزد سبحان بمقام لکهنؤ در مطبع نامی منشی نولکشور بماه جون سنه
مطابق ماه رجب المرجب سنه ۱۲۹۹ هجری کرسی نشین انطباع شد از روائح ریاحین بهارین کلام مشام سخنور
عالم را معنبر و معطر گردانید و رونق بخش گلزار عالم این گلدسته جاوید بهار را زیب انجمن اهل عالم گردانا د